

دیران بوشش کت سخت  
با کشته دست کیرسان  
ز سر کوی گزما کر آن  
طیبت از بس لاند بر سر  
چهره غایتین و بد اور شست  
بیاد پی صید چون شیر ز  
نیمکان خنک اوران تیغها  
شست اندو شمشیر رازد نمود  
سز و بریدن او درید  
ان شد بهر سوی تیغ تیز  
بین رفت مانند شیر زیان  
از اندم بگردار کت ول  
چیشیر ز دیدگان بد نهاد  
ز زنت باز و جوشش درم  
بنده از ان صدها برداشت  
بدان سکه در هر روز و سیمو  
که بدعت طلوع و هفت روز میر  
چون زویشد و از دشمن دل  
زور بر یانش چنان پیوسته  
رسوی دیگر حمزه نام دار  
بس نامداران مائت جا  
هر سو که با تیغ کین تاختند  
نمودند کاری در اندشت کین  
ولیکن معاذ آن بل نامدار  
بان حال انمومن پاکدین  
در اوران دست زیر پا  
بکند و آمد بهشت نزد  
دیگر آنکه شکست در زدم گاه  
سکانه دهه بر استمان

شده رو بیدان چایدر خست  
زوان اجل است به ان  
شده دشت باز از نسکرا  
شده موبهارت در سیکر  
ذکر قتل جمعی تیغ حیدر گزارد و حمزه نام دار  
باز زمو شد و رود با پسر  
ببازندگی کشته ابرو  
چون تبت با و اورب و دو  
فتادند در خاک هر دو  
بر اور دوز که رستخیز  
که از چوب که از دست مردان  
در آمد به پهلوی او غنطله  
بتنگ اندر آمد بگردار باد  
بزرگ سرشش شست قصبه هم  
چو چشم خود ان کوردی اوین  
بسیکدم تی از معدو سیمو  
سر با پاز شتر خالی رخسیر  
باز داشت تیغ بر اور دیال  
که اورا و تا کرد بکشت  
بر زورده از جان اعدو ما  
که شمشیر دست تبت ما  
ز آمد اجازت بر دستند  
که کردند تحسین سپهر زمین  
همان طاع بان خاکسار  
بر تیغ کین با شتر کین  
شش ز بازو نمود شش  
بکشت تیغ و جان زرم خواه  
بشش یک چوب دان را

همان نخل کین بر او دن گرفت  
ز زبا چنان کشته از خون کلا  
ز بس نر با بر زمین کزده  
دران داور زنده با لوجو  
هم هر زجکی در و بختند  
قدم پیش گذاشت ضمیمه  
باز داشت شمشیر ز کرم  
بنظنه خود پیش بکشت  
تو کفخی که تیغش کف است  
علم کرد و شمشیر بی زینهار  
که او پور سفان بد پیش  
کشتش تعابوی تیغ اخین  
چنان شست ضمیمه نفس  
از او نر بکشت شیر زیان  
نبا که شمشیر نوفل فتاد  
رسولند از دهم زورده  
بگفت اعدو خدا و بنی  
در آمد ز با سر فرار ز سر  
بمغز سر خوان اعدوین  
دیران دیگر بکوب پیتر  
شندم که از روز چون توت  
معوذ دلا و زو اسل غنا  
همین کت با دست او نمت  
چه دید که از هر زرم و مال  
با سان بکندش با تیغ  
بیکه تیغ دست بود  
بیامد بزودی شکوه مند  
چه گرفت و جان زرم خواه

سرو تن هر سو فادان گرفت  
که لاد و بد بر لبش سار  
تو کفخی که از بول دشت دفا  
که شستند شیر خدا را به پیش  
با سان شرب غضبان تاخت  
قیامت زمین برایتند  
در آمد میان دو شمشیر  
یکر بگردن یکر ایست  
بر او آفرین کرد اندم خدا  
که هر که آمدی در برش در بود  
بر آورده را اعدا ملت دمار  
قدم پیش بکشت خنجر کف  
بشمیرش از تن سزاند اخن  
که از کله سرد و شمشیر کت  
نزدیک بر او تیغ از میان  
رساید خود را با و سپه باد  
بوقت دعا نام او برده  
بگیر این بار کت ز دست علی  
رپس می افتاد نمی به پسر  
بر ای شخه خاک میسند کین  
کندند آتش شست تیغ  
معوذ حاد از دمر و دلیر  
تی چند شکند خود هم فاد  
دست دیگر تیغ امخت  
تین کشته دست بریده و مال  
تو کفخی که ان استین  
تو کفخی بر او دست دیگر فرود  
که این تیغ دست م کرده بند  
ز دست وی تیغ کت

یک برتق دم تیغ خویز دید  
روانشه جاندم بعصرم سنا  
بنی دم از یک طرف تخم سینه  
ز سوی دیگر شکر پیکر آن  
بحکم فوزنده ماه مهر  
ببالا چه سر و برخ چه سن  
دو شمله را کرده بر پشت  
روان آن ستوران در آید  
کسی کرد لیه آن اسلام کیش  
بر انخم در ماضی خشم ناک  
رسول خدا شرف مکملات  
در اندم پیش جهان فرین  
بعجز نیاز شکر خنده  
پس زیر بسنگ مشکین  
چه سالار عالم برفشاند  
بگردید روی سران فر شیر  
که بار دشت مساز کوه سنگ  
سر اسب گشته مانند  
کنده هر که با خالق خویش جنگ  
را گند گشته درشت جنگ  
ز گشتن کشیدند در آن زمان  
پیش آن بزرگان کردشان  
ویلران تیرب در انداز گیر  
از بچله زرقه بدار ایموار  
گرفتند در پش راه حرم  
شدن با همه قیمت اهدین  
سر کشیدند از بریده زمین  
فشانند آن جانفشان بدین  
پیش نظر بخش زودان پا

گوشه جز از پیش میباید  
علم کردن تیغ خاکی  
ذکر حرس ملائکه با کفر  
بر آورد کرد از زمین زمانه  
فرزنده سقف بر سپهر  
چو سیاهان سستین  
فرز تر به بیت چه شیران  
چه در میان سستین  
شعی عجز از دست ستم  
بکفر و اورا کندی بجا  
منهزم شدن سمان سما  
واشرف اولاد منی اوم یا غلیم  
که باشد نزار چنین بند  
در آورد استاد بر سر  
در افتاد در صف سپهر  
حیث زودان قسار طبع  
جهان گشت پر از زنگار  
عنان خرد زرقه بیرون نمود  
بسر تیغ بر پای سنگ  
بدینا گدازن بر رود چنگ  
ببستن قناده چنگ اوران  
گریزان افتان زار بجان  
نمودند نهاد کس اسیر  
بزخم چلی سسی شش نامدار  
کفی بر باد رخی پر زخم  
غنیت گرفتند از شرکین  
کشیدند زندگان در زمین  
پیش قدمش سر گشت  
بمالیدند و بمالدند بجان

رسانای خوش گشت حرم بیار  
باین تیغ از وزان سنا  
از آره که در دیده شرکین  
مجت شده جمله کربیان  
بکف جود را هر بهای بزد  
سر اسر کند افکن نیزه دار  
باید از ملائکه شده معلوم  
یکی زان سر فرار کرد و بیان  
دیگر از ترش سر زده شستی  
فرمانده آسمان زمین  
دعای بخواند مید بر آن  
بوحی که زده استین ردا  
چه افتاد آن سنگها بر زمین  
از آن مال شد خوف اعدا  
ز جامی سر زدی قرار  
فلک شسته عقدا تان چنان  
دیران اسلام شیر زمین  
رماند ز دست و لیران کند  
ز پی شیر مردان اقبال  
دیگر نیز نهاد کشت بود  
دیگر ما که جسته در قیل بند  
رهنمایان مال قمار  
چکشند و آره احوال  
رسیدند از دست پر زخم  
پس اول غدو دندان عرو  
بدانغز زاری و فاش کند

دشمن را میدانی کارزار  
بسی سر فرزند اگر بهت  
در افکنده شوب در دست  
نمانند بسا مردانین  
نمودند خود را بان مشرکان  
عامه بسر سبز کلون زرد  
شد بر ستوران باغ سوار  
زمین زمان پر زخ تیر  
رسیدی با داود در زمانه  
فکندی بس گداز شتی  
شبه استبد کانیان  
بر آورد دست اجانب تر  
طلب کرد فی زری اهدین  
بفشانند بر جانب مشرکان  
ز جانند انکوه فولاد را  
بر آمد صدنی جهان سپهر  
طین بر دل لرزه بر تن قنار  
زمین سس کلاخ هوامع بار  
زمین اگر گشتن دانهار ارجت  
چه دیدند احوال دشمن حسین  
بر آمد خروش کمر به بند  
کند افکن در دست برشت بند  
که از خوشان خاک گشتند  
پیشان دخته و ستمند  
نیایدت سر برد کجا شمشیر  
کمرت مای رسول خدا  
بفتح نظر زود سالار دین  
که جستی رضای خدی جهان  
که نبود از آن پیشتر بند که



که شتی با بجای بلند  
 بدو این معبود گفت اشقی  
 و لیکن ز فرعون کافر تر  
 در اندم به بیستی فداش نظر  
 معشر بیستی که ایکنه در  
 بخت این بگذاشت خلو  
 چنین بخت با قتل خویشتر  
 بدان تا نماید بردشسان  
 باشد از تنیکو زینش انجری  
 دیگر از کجا دارم اینراروا  
 پس از شرخاک عدلت نشا  
 بدرگاه حق سجده شکر کرد

بی چشم ز خمت بوزن پند  
 شد الحمد بعد فستح از بی  
 که حال مسمم خرمیرو  
 که بدان اجل گشته در گمر  
 بست بی قتل با بر کمر  
 دم میزان آن یل نام جوئی  
 که دانی تو در قوم پوشیدن  
 کلان تر سرم از سر دیگران  
 بر این سینه کوفی زیاده  
 که این از دو هم بر آید ترا  
 بیاورد ز دینی در زمان  
 گزان خاک بر سر بر آورد

بگو اول از گشت فستح طفر  
 ز بی می که گزافشان بستر  
 بگفت این شمشیر مرون  
 بر آوردن نیز از نیام  
 نمایم سر تر امن از تن جدا  
 در آنوقت آنجا در ایسا  
 سر افرازی بودم محترم  
 چه بشید قائل از او منجن  
 خیال بزرگی نه از سرست  
 بگفت این شمشیر را دوست  
 بخرید دید آنسر ز رگین  
 و زان این بر رسید خیز تر

مر از تن نگاه بردار سپهر  
 همه چون تو غلیظ بر خون کجگر  
 که بردار از تن سر آن بپسید  
 که دانت اولی بی مقام  
 تا باید یاریده مصطفای  
 سر، زیر شمشیر حال آسما  
 ز پانین کردن بد کن سرم  
 بگفتید گفتش که ای ابر من  
 که جز خاک نبود گنوں افتر  
 بر برد از رخ گوشش  
 شده خاک میدان خوش  
 که دارد کسی که ز نفس خبر



در این تصویر  
 مردی را می بینیم  
 که در حال  
 شهادت است  
 و در کنار او  
 سرهای جدا شده  
 از تنها دیده می شود

با سخ چنین گفت شرخدا  
 در شاهه داوری نیاز  
 که ای شرف فضل انبیا  
 از شادی شکیر لب کرد با  
 تا سدرت قوی قدم  
 بفرمود شکر اله و دود  
 به تمییز کردم من او زدو نیم  
 که از من قبول این دعا رفتو

از این شیما اندر زمان  
بفرمود که صاحب قبال  
اسرار و اموال عدلیان  
کنند تا رسول خدای جهان  
شیدم که آن بستگان بوی  
شیدی چه افغان او بنجاب  
که در این شب چنین افتاد  
که رفت آن بندگش کرد  
بفرمود و آمد به بر جان او  
زبانش از انجای در پیام یافت  
گوشان بود بندگش که  
بروز دیگر باید آن به نگاه  
بفرمود اصحاب اختیار را  
از بستگان بر که دارند  
با و گفت عیسی که چنین  
از این آمدن نیز بودم فقور  
ولی آنچه دیدیم ما از شما  
بده ندیدیم که میسر است  
چهارم خلیف این یاسم بود  
گفت او این استظاف کجا  
بنی گفت العمده اینست  
توانم خدمت از زده بر  
گفت از تعب نیر البشیر  
در آنوقت عیسی از صفاد  
باورد ایمان به صدق لیلین  
وزان پس بدست رسول سیل  
چه در حال دارنده حکم راند  
که استناد اطفال شیرت ند  
ولی آن اسیران بان فر

گرفتار کردش بنیل برون  
آمدن شیدم سیدین از زرم کاه مظفر و مصور  
که است آن پرانگه بر سیکتر  
بفرمود حق حکم در ایشان  
یک بود عباس عیسی رسول  
زیمانی او در فقی اجواب  
دل چشم آمدن آرام خوا  
بیاورد عباس از پنج درد  
که ناید گوش من افغان او  
که از بندگش تن آرام یافت  
نماید چون بند عباس است  
بر آمد سلطان بنجم سپا  
که از بند اسیران کفار را  
نی بدید بر روی عیسی در غود  
مرامش از جمله شرکین  
گرفتند همراه قوم به زور  
شیدم عیسی بر روی  
نه تا از خود بلکه از چارتن  
که او عبد بن جدم بود  
مرامش در باضاغ کجا  
از آن دور که وقت خروج حرم  
به یک ز اولاد او این قدر  
که این در اینان که داشت  
چین گفت از صاحب اعفا  
شد از او از بند دنیا و دین  
بیاورد از صدق یماق ل  
ایران تا در ایش خوانند  
نوشتن و بند بار که در  
یکی نصر بدخت عقده دیگر

وزان پس نویدم سحر آله  
از هر جای یکجای کرد او را  
بدان سا که گفت اشرف انبیا  
که از سختی بند بدورد شدند  
یکی گفت با او در تعاین  
بفرمود کین ناله غم من  
زبان بست ناله و شد محو  
در اندام ز صاحب گفتش یک  
شیدم این سخن چون رسول کرد  
چنین بود عدل جیب خد  
بیا بد مجلس شتابین  
با مر خدا حکم کردن گرفت  
که در جوار من باید آدا  
که ایمان پرست تو او در ام  
بیاسخ بختش به چنین  
ندارد در این سخن هیچ نفع  
ز خود و از عقیل ز نوقل دیگر  
چو شیدم عباس از این سخن  
که سازم او اندید چارتن  
سپردی بیانوی خود در  
چو شیدم عیسی را  
بنی گفت که عیسی خیر  
سخن است گفتی تو ای محمد  
بنی شد ایمان او شادمان  
دو بالا شد شادی مصطفی  
از ایشان کسی کو بپوشید  
از انکار هم انکه بهره بد  
از که زنگش آن کلان فرسید

سوی بار که رفت از زرم  
تن کشمکار بیجا نه کنند  
خود اندر در پاسبانی کنند  
سازند با جان شاران بجا  
فغان خرمی شد از روی بلند  
بسیب صیت یاسید کبر  
ز سر برده خواست بر زرم آن  
نیاید غیر از پیش بگوش  
که کردیم بدش یک اندک  
بفرمود از روی لطف عیسی  
بر این عدل انصاف جانها فد  
ستون سپهر آسمان زمین  
فصاحم او را بگردن گرفت  
تن خویش از بند سازد و ما  
بتر از انصام خود کرده ام  
که دانند از سلام جان این  
نکرد و باین گفته که در رفع  
که هستند بر دو برادر پسر  
ز زمی در اندوران سخن  
بصد سال این بر نیاید زکن  
بگفتی مرا که سراید زمان  
ندانت انکار کردن روا  
که از وقت پوشید باقی  
که آنجا بند میگیرند  
غود و شادی همه سوسنان  
بر فروخت خو کل رخ مر قضا  
چین ندید بر روی مهر نمود  
بفرمود از او ملت در کند است  
بخرضالت هم از جمله پسر

که ایلین از کفرشان شک  
در ایام دعوت بطایرین  
که از شدت کفرشان بر دوسر  
پس آنکه بستح ظفرش بود  
که افکنده بودند اصحاب دین  
بدان کشته کرد اول خناب  
بدنهای که من و صده ربیب  
بدیدید قهر نکال خدا  
یکی بود با من شمارا نژاد  
که در دوزخ این لطف کرد خدا  
یکدیگر کشیدند استمان  
بمان مردم جنبی ای قهر  
نمودند انصاریار  
در آنوقت با سید المصلین  
بخی گفتیشان حکم خدا  
وز آن پیشین سجد از انجا  
بفرمود تا آورد پشتر  
بگشها دم بره رو نهاد  
کنون کوشش کن جان من  
که زبان افتان خیزان چون  
که زبان افتان خیزان ریس  
ز زبان کردگیشان قهر  
بگشها دم بره رو نهاد  
تی چندیکه ز یاد بخت  
که زبان افتان پای او سر  
بریدند نیره بچون بسکه  
مکورد با درخت از غرور  
خان کشته دلهای بر جرم  
به سر پا بگشها دم بره رو

در هر صدم شده الهام است  
بسی کرده از آرزو لاری  
همین را نژاد او بود  
آمدن ستم عالم بر سر جاه  
یکش در آن چو تن شیر گشتر  
خطابی پر از شکوه باعتر  
بحق باقم خالی از کم پیش  
که باشد و ایم بان ستم  
نمود پیش از هیوان غنا  
که پیغمبر خویش کرد از شما  
نمودید تصدیق پیکان  
مرا جامی دادند در شهر  
ز پیکان شد حق گذار مرا  
عمر گفت با چندیکه چنین  
با خرف سماع ترا از شما  
بدونت شد سوی بر شون  
سازد با بل بدینه خبر

بر حرمی بعضی سکنی  
نیز چون بشان فکند بخت  
وز آن سبب که آرد و دود  
آید یا استاد بالای جاه  
سیاورد نام همه بزبان  
شما نیز آیا چنان یافتید  
نیاید بر کز آن قهر صحتی  
بدیدید آیات در من تمام  
قادرید از جیب در راه بد  
با هنرم نکردید سر انگشا  
بستند از آن من گم گم  
شما با بستید بکم کبر  
که ای شرف خلق است  
نمود واقعه از عظمای خویش  
را صحت بدیدند ز خود  
که فرزند شد سید المصلین

خبر یافتن اهل حرم  
که رفتند دل خسته  
نکاتی پیشین کجا  
برفتند دل گشته از غم  
که رفتند بدان تخته  
تبار آج اموال بر باد  
از آن در طره بیرون کشند  
قاده گاه گشته کمر  
بیانید شاید دور زور  
که آن نزدشان بود  
که پیشان دود دل بر  
زین حرم گشت از خاک

مثل کشته چون کاشی  
بفرمود اشارت ضربت الرقا  
ببست با صحاب قهر نمود  
بر آن چاه در ره نهادش  
نمود است از ستم اس  
بخت ای فلان فلان طای  
بوعده که اکنون کشته  
که بودید ای قوم بد  
ز آیات علم از زردی کلام  
رفیدد بنال حرم بعض حد  
نمودید از کعبه بیرون مرا  
هنامند در راه من جان  
بردم کشیدید تیغ و طر  
با جاد بجان سخن میکنی  
پیشان نامم ز کرد از سر  
نمودش بجز خود سوار  
سید ز کشته شد  
بر بخت مجازه ماتند با  
سر پای بر نه بحال تبا  
بدل بارانده خسرو ارا  
که بر عکس شد صورت تمام  
بنیاد بر شیشه بخت ستم  
گردوی قیس گردوی سیر  
بر آورده جانی از آن دم  
بجایکه بدخواه کس هم مباد  
فکندند ز اعراض چین چین  
بنیادشان تشریف زور  
ز دیوار کشته شیبون مباد  
که از سینه از اول بر تو اند

شده از کبر رسیلی هر سو در  
حرم دامن نشاند از کوه کفر  
جبارید از مو بخون چه با بر  
گنون گوشش بر مرده شمع دار  
چنین گفت و آنا ناید پستان  
چه نزدیک کرد دور انجمن  
باید زردان به نیروی دین  
مان ز مده باز او خوشتن  
بگفتا فلان فلان فلات  
بفتح طهر اشرف نس جان  
آشادی نمرده اصحابین  
آشادی چنان چنان چهره  
کجا این طراوت بگلد بود  
ز خنده بلب عرصه چهره تنگ  
بدادند امثال خود را نوید  
زبان مومنان از ابر زینت  
مگر در آقا سخن را قبول  
بیهوش کوه بگذشت از روز  
چه میوز مندن بر فرودخت  
جانگشت روشن چه آمانش  
فرح از هوا بر شاخها رسید  
به رفتند با صد هزاران نیام  
کی کرد برخواست است فرا  
عیان شد بفتح ظفر کامیاب  
روان در جلو سر فرزندین  
بنیاد چون چشم اصحابین  
پس اول حکم جهان افسرین  
دویدند پس جانب انجمن  
ز شرم نبودن در آن نرم کام

بزان گریز ز خند با پستان  
دل ضام را خون شاد زرد  
چه در نمد من چه در غار کبر

بسر کوفت این ان کریان  
بفرود بسجین خج بود  
تت ناز کوسال با زرد

**رسید ز مدینه طنبه و آوردن مرده شمع**

که چون زید شد سوی بر  
صد کرد از شاد ما بلند  
نشستند و ناک خون میگر  
دیگر نامداران آن انجمن  
نمادند سر زریغ میان  
فکنده ایسران پیش عنان  
رساندند سر بر سپهرین  
که از پر توان هوا شک سوخت  
که ذوق ظفر زنگ خیار بود  
دل از ذوق در سینه گرم  
که شد گشته بوجمل شوم پدید  
دل مشرکان لیک بر نوبت  
که دشان نخواستند زین  
عدو را غم و دست در خطر

نیاسود یکدم بره چون نیام  
ز زناخت تمامه را بر هوا  
انجمن مردود از شخص شتر  
که گشته گشته بدست نبرد  
فلان فلان کوشش از جنم  
کامم که فرود آمدت رسید  
بشد ز رشک زید همچنان  
شد از خرمی خواطر و شمان  
ز دلهای آن مومنان تا  
بپسین جلوزیدر کودکان  
بیزان کوبه بر کوه روز تمام  
اگر چه بیووان نایاکت  
به خاطر زبانه داشت آنگاه از  
چه درورد دیگر خسر و خاور

**و آرد شدن سید طریقین به بیرون**

سینه بگی غم بر سینه بر قفا  
دل جگر را شوقی آمد بدید  
شرف بخش اولاد پیش باز  
که بدویده راهتر از طوطیا  
فلک در عمان فلک در کرب  
ظفر مندر گشته از دست کبر  
بزان مو کب گشت خنج قون  
فما دند سجده کنان برین  
موزند عقبی ساج باو رکاب  
زبان لب بود بر خورم

ز مردم بگوشید زار کوه  
شکفته شده قلبها همچو کل  
بر او و خورشید خالص منم  
شد از باد چون دامن بر چو  
بزرگان کردندشان بر سر  
ز خون بدامیش از فتنه  
بدانگونه و لها ز جبار دیدند  
به فیروزی رسید انبیا  
لب از پای آتش کل نبرد  
جیب خدا اشرف نسیب

فلکشان بجا که نخواستند  
غزایل در دو وزخ از غصه سوخت  
ابر پر ز خویش گریان شد  
که زید آمد از ره چه باد بسیار  
رساید تا خویش را در قبا  
که شد فخر از سید انبیا  
دیگر عقیده و شیده نام دور  
انام نسیب یکدیگر را شمر  
بگشتند از سیر شکر کند  
بر اوج فلک مشرق ملت سرد  
زین زمان چون دمان بان  
شکفته تر از باغ هم بوستان  
بمد خنده بودت شاطط طرب  
ز شادی همه بر سر هم زان  
در آن حال بچش شادی جام  
بسیکین ز ما تا یکدیگر حواس  
ولی بد ز اندیشه دل خوچکان  
بر آمد از این تخت سیلو فر  
منور شد از تاب روی چشم  
به بیرون نهادند از شهر و  
نهاد بره دید با خرد کل  
که شد ناکمان کرد مرگ بلب  
کرد از خورشیدان نور پاک  
بپس دست سینه فکنده می  
رخ دست شیر با قوت زنگ  
که کفی زتن روح خواب برید  
رساندند شکر الهی بجا  
زبان تنیت کوبت شمع بین  
بفتح امم شاه روز جزا

پد گرفت عذر نواز شمس مع  
دل دشمنان گشت از حال  
پرانندیش از فکر جمله خوشتر  
بود تا جهان فتنه اسلام باد  
در آن بوم بر کبر ترسایان  
از آن هیبت پرگشت چون  
بهر جا که بد کافر می خود پسند  
شد کفر چون خاک نام اسلام  
سوی منزل خویش گردند  
ان دوستان نبی پادشاه  
تو این سخن مشون از آن حکما  
و در گنج نام جهان پسین  
گفتم باز مدح نبی و وسیع  
خدا حاضران را بخند بنام  
بیام زیارت تو خاندان

رس قدر بر قدرشان فرو  
شده رویها زرد سر تا گون  
که دارا اکنون با چاه بشیر  
تن شرکان زیر مصابم  
به تخیلها نقش تبانی  
برید از سر سرکشال پر شهر  
تدازم این فتنه انور من  
با بیان دل شرکان کز دل  
جبین پر چین لب از کله  
حد شد حد پیشکار از  
سخن او را از اهلان ز کما  
و لم را کتاید ترا حدین  
گفتم دیده بان در افق  
بختی بی شرف کانی  
بیشا گناه دلستان

همین رفت پس سر و جواهر  
سوی خاندان ز قند در زیره  
شبه آب باشد بد دولت  
بیرب چه بر تافت خسته  
سلا اکنون چنان عام  
عجت بستنی زان مقام کف  
از آن صید شد سبب خدا کفر  
نشند زین درد دم تا کمر  
برفتند آن تیره دل سرکش  
ابو جهلیا ترا سید شد او  
مراد از سعد در ای جان  
کره از دل خسته ام آکنده  
بزاره آن تخت بزاران سلا  
بودشاد و ام آریا بدین  
دیگر دالین هم سلیس

بسیخ طفر حسیک تا و کام  
نفس شعله آیکر چشم شکست  
منوید تبا نیب زعفر خند  
بشد ظلمت کفر از آن سر زین  
که شرک در آن ملک شایسته  
بجان دل شرکان در گرفت  
ختم آورد بالای از او کفر  
به بود آن شرب بخون بسگر  
بشایان نام سوی خاندان  
بدر دل خویش درد فرو  
که بر من جهان مستی راه سخن  
بوجیک در آن تقاضا کند  
بجز البشر با دشمن تمام  
شود حاجت از نومین  
بخت تو با رحم الر حمیر

کس اینکه دارند این مقام  
بیام زیارت توستان  
تمت کتابت بعون الملک الوهاب قدوس  
بذات کتابت یوم خمس ششم صفر المظفر و انما  
العبد الخیر الفیض ابن سید علی محمد الخوارزمی  
اللهم اعفنا و لوالدنا و لمولانا و لمولانا  
و ابائنا و ابائنا و ابائنا  
محمد و آل محمد

بجهت تذکر برادران ایامی و حیالنا لهدیه النسخه الشریفه بسبق معد و عیالنا لبقدران حاجی محمد نصیر و ملا محمد صادق  
و ملا محمد حسن خلیفان مرحوم حاجی باقر خوانساری اهتمام در انطباع این کتاب  
و لوازم استخوان آن نموده تا خود و ناظم آنرا  
باقیات صحایح تذکر  
خیری بنده  
فانجان و نای  
بسیخ می



